

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله الذي جعل في كل شيء شفاءً لمن شاء من خلقه
 الخلق قطب مشرقی منتخب مع بیرونه کتاب ابن الانبار فی الدراج خاصه فی الدراج

فَطَاعَاتُ طَرِيقِ مَشْرِقِ

بإهتمام عاصی کونین و امیدوار شفاعت دارین کمترین سید رحیم الدین
 غفر الله له و لوالديه و امیدوار شفاعته و باستدعائے ارباب خاص و عام

مطابق مع کتاب ابن الانبار فی الدراج خاصه فی الدراج

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE660

هو
مهر و انشای علی و ادب و فضل و حکمت
الکرامت و بیعت با اهل بیت
نور و دیده کوته و نظر بلند
سقطه ایست بر کعبه نبوت
خادم الکتاب

فهرست مضامین قطعات قطب مشرق

مضمون	مضمون
۱۳۷	۱ حمد باری تعالی عز شأنه
۱۳۸	۲ گفتار در نعت شریف
۲۰	۳ گفتار در مناجات
	گفتار بدای دولت حضرت عباس
۲۳	گفتار در وفاداری و استقامت
	گفتار در عیاری و دنیا و عدار
۲۵	گفتار در عیب پوشی و سکوت بخشی
۲۶	گفتار در عیش و عقل
۳۱	گفتار در بیان بے اندیشه کاری
۳۲	گفتار در غیبت و عقیق
۳۵	گفتار در علم
	گفتار در نوبت و نوبت علی بن ابی طالب
	گفتار در انفس و جنات الملک
	آصف جاه خلد الله ملکه و شسته
	گفتار در نبل مال
	گفتار در عفو و احسان
	گفتار در نیت و نیتان
	گفتار در بیان آنکه اگر چه خام طبعان

مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ
گفتار در مذمت زنان زشت خصال	۳۷	گفتار در ترغیب صبر	
دزن پرستان بدنگال - ۷۲		گفتار در مہج حاکمان عدیل فحالمات	
گفتار در تہدستی و سستی و پستی - ۷۷		رزیل - ۴۱	
گفتار در بیان آنکہ روز روزگار بسر آمد	۵۲	گفتار در توکل و قناعت	
از جرم مطلب فرومایگان برآمد - ۷۹		گفتار در بیان آنکہ رزق بیش از قیمت	
گفتار در بیان آنکہ ندرستی اصل نعمت است	۵۵	و بیش از وقت کسے را نمی دہند	
و می پرستی سرمایہ را خہاست - ۸۰		گفتار در آداب نفس	
گفتار در سیرت پادشاهان - ۸۱		گفتار در مذمت مال	
گفتار در بیان آنکہ ذرہ تخم بدی بہشت عمل		گفتار در صحبت و داشتن ابرار	
نباید کاشت و جوی از عل نیاید کذا - ۸۴		و اجتناب از اشہار	
قطعات متفرق - ۸۵		گفتار در مذمت آن کسان کہ بہ پیرا بدوستی	
شہادت بطریقہ تبیین لکھ مراد حضرت جہان		پرست دوست بران کسان نمی دہند	
یعنی در بیان آنکہ نظام الملک صاحب باطن است	۸۷	و از بچہ مکروہ و فاحش مخلع انسان خلق جہان	۶۹



<p> خداوند ترا دانا دادان زن دادانی کن داین جستجویت ولاکن دستگیرم غیر تو کیست بیای قطب نشین باش خاموش کجا بودی درین جا اگر بجائی ز غیب آسان شود هر مشکل تو برو بر آستان شاه لولاک </p>	<p> همی جویند و در پیدا و پنهان بدانای رسید آن تا بگویت کز آن دو یک هم اندر دست نیست غم دنیا و دین را کن سراموش ببین اندر جهان شان خدائی فروز و حق ز نور خود دل تو که از آلالیش دنیا شوی پاک </p>
--	---

گفتار و نعت شریف

مثنوی

زهی فرخنده و فرخ شهنش	که از نورش منور مهر و هم
منزه تر از جمله آفرینش	منور تر از نور چشم بنیش
زهی در مان در و جان عالم	خجی سرمایه ایمان عالم
در و حق همیشه با وجود	به جمله آل و اصحاب محمد

مناجات بزرگ قاضی الحاجات

خداوند ارحم الراحمین	بجی چار یاران شه پاک
بجی فاطمه زهرا	بجی حرمت شهبان و شهبان
دعایم استجب پروردگار	کنایه نم بخش آمرزگار
دل از نور خود پر نور فر	ز قلم فکر دنیا و دفر

<p>بکن گویا جسم خود ز بانم منور ساز چشم باطن من</p>	<p>سخن را در فشان کن در دهنم که بنیم جلوه ات زان چشم روشن</p>
<p>دل خرم بعشقت جاودان باد بجانم ذکر و فکر ت هر زمان باد</p>	
<p>گفتار بدعای دولت حضرت جهان پناه گیتی و دستگاه تو میر محبوب علی خان بهادر رستم دوران فتح جنگ نظام الملک آصف جاہ خلد اللہ ملکہ و شمتہ</p>	
<p>وادرابر و خدیو دکن همدیارب بعهد اقبالست تاجان باشد و جهان داری مجموع در زمانه عدلت به فطانت نتیجه فکر ت روی تا با خنج بستر ت</p>	<p>جبه فرسا همیشه گردون باد گرم نشان جسم و فریدون باد آشنات ملاذ و مخزون باد یوز و آهو کوه سامون باد حجت چهل صد فلاحون باد همه از خون جسم گلگون باد</p>

<p>خود ز قید حیات بیرون باد بگرش خسته و دلش خون باد بی بهاتر زور مکنون باد آستین تو موج جیون باد نخل امید از تو موزون باد مستجاب خداست بیچون باد سائل از تو حرفت قارون باد</p>	<p>هر که از دام مهرت آزاد است هر که بدخواه دولتت باشد ابر فیضیکه بار واز دستت بجهر باری و در افتانی تا تو باشی چمن طراز کرم از ته دل کنم دعا ای قطب در جهان تا بود راج سوال</p>
<p>گفتار و نیک و ایثار مال که سرمایه یارش مال و مانش نفین خجل بیگالت</p>	
<p>آغاز قطعات</p>	
<p>انصاف نباشد که تو بر خلق نیاشی فردا بر لطف خداوند نیاشی</p>	<p>اکنون که در لطف خدا بر تو پیاشد امروز اگر لطف تو بر بنده نباشد</p>
<p>ق</p>	
<p>تا نیاشیش بر بهر زرد سیم</p>	<p>شاد از قول حسان نشود</p>

ز آنکه گل خنده زن نمیگردد	نه وز دتا بباغ باد نسیم
ق	
مہتر اندر جهان کسے را دان	کو پہ کھتر در و گہر باشد
شادی باشی و دہ براہ خدا	بندہ را ہر چاہات قدر باشد
ق	
دلاگر و حاجت ز روئے جهان	بشو تا دم واپسین ز آب جود
کز اخلاص دنیاے آتش نہاد	نماید سہر خاک کویت سجود
ق	
کریمان بی جود و عطا و کرم	جانمند اندر جهان نیک نام
لغیان با مساک و سخل و شحاح	بسے خوار ہستند نزد انام
ق	
کسیکہ مال جہان کرد کرد و خورد و بداد	کریم بود کہ ہمراہ خویش نیکی بُرد
و آنکہ جمع نمودہ دلی نداد و نخورد	لغیم بود کہ اندر جہان بجزرت مرد
ق	
مرہم مرحمت ہمیشہ بندہ	بر سر زخم حال دل نشیان

حاجت بے کسان روا فرما	رخ گردان ز خدمت ایشان
شر بسوئے تو دهر سر نده	دل دہی گر خیر اندیشان
خواهی از تاج خسروی بر سر	باش پابند پند درویشان
درو گیتی بطفت ایزد پاک	از تو ماند همیشه نیک نشان
ق	
هزار گنج زر را داشت زوجه چاهل شد	بجز وبال و بجز نام زشت قارون را
اگر چه کیسه حاتم ہی بداند دینار	بخیر یا کسند نام آن هایون را
ق	
ووصفت ماند ز انسان یادگا	برزبان خلق نیکی یابدی
نیکنامی خواهی اراندر جهان	مے مکن با مردم دنیا بدی
ق	
اے خواجه پاک باز امروز	اندیشه نماز خوف فردا
خواهی اگر از بلا رستے باز	در پائے کرم به خلق بکشا
ق	
دانی تمام لذت نعمت بچه اند رست	اندر رضای خاطر مسکین و بینواست

مثل کس کیسکہ گریزد بے کسان کس نیست او سگِ دشمنانِ با سرت

ق

آمده بودم بر پشتِ صرف از بهر سوال نئے پئے تحصیلِ علم و مسئلہ آموختن
می نمای در جهان بدنامیت ماند بهر فائده ندهد ترا این سیم وز را ندوختن

ق

بخواهی گرازد کی از قیود دخیس مطلق کشا بر جهان
که خیسر مقید نیست مفید سپس می مکن نفع خود را یگان

ق

دانی که ندرت بود نزد اصل حق آنکس که همدی بکند باشکسته دل
با بیکسان کیسکه لطف نمی کند کس نیست او بیانِ گس هست بتبدل

غ

تو حسن خلق ز خلق خدا یرغ مدار گشاده روی ز شاه و گدا یرغ مدار
بهر دیش زن ارجام ستم نه نوشتانی نواز مرد و زن بے نوا یرغ مدار
ز خیم خاطر خلقت بنه تو مرهم لطف زهر مر ایمن و دوائے عطا یرغ مدار
بکعبه دل عالم فرو ز شمع نیاز چراغ از در رب العلا یرغ مدار

<p>ز خاکسار تو آب سخا دیر بخمدار ز خستگان برهنه قبا دیر بخمدار حیا و حلم و سخا و وفا دیر بخمدار</p>	<p>یکی هزار شود دانه در زمین چو رسد کمال عزت مرد است ستر پوشی مرد ز اهل بهوشی گریه قطب مشرقی از خلق</p>
<p>ق</p>	
<p>میکند بدل مال و جان قربان هر دو گیتی بحیطه فرمان</p>	<p>آنکه از صدق دل براه خدا حق بود گر حقش همی آرد</p>
<p>ق</p>	
<p>تا توانی تو خشم نیکی کار خرمن نعمت برون ز حصار شاید چشم بود نش به ثما دان یقین زو نه تو بر خود آ عمل بے خلوص بے تذکار کس نیاید بدر گه حق بار نقد اخلاص دل بدست بیار تا دهندت بقرب یزدان بار</p>	<p>جسے دل بمزع اخلاص تا دہد ایزد ت بگاہ حصاد دانه گر مغز دار دما زہ بود دانه گر کہنہ است و پوشیدہ چیت پوشیدہ دانه کہنہ بے خلوص دل اے حجتہ تتر پس تو اے قطب مشرقی کن جہد افکہ رونمای در اعمال</p>

<p>حق و دهر ترا بحق توفیق در ره حق بجایم خستم رسل تا میسر شود ترا از زبان دور نه بازار در حق بفلس</p>	<p>إِنَّهُ خَيْرٌ مِّمَّا تُفَوِّقُ وَالْبَارِ هر چه داری نماز دل ایثار جن فضل خدا درین بازار سر بهر هست حسرت و آزار</p>
<p>گفت ادعوی حسان</p>	
<p>مشنوی</p>	
<p>ولا عفو مهر سپهر عطا است ز کس گر کنی حق خود را معاف مگیر از کس انتقام حقوق تا مل بدل میکنی با شرف صدف گرز خواص بند ضرر زند طفل بر شاخ پر میوه سنگ ز شاخ و صدف ای سپهر کم مباحش</p>	<p>بدان عفو از شیوه مضطرب است شوی از حساب جهان پاک و صاف که گردد حقوق بدل بر حقوق بهین بذل ایثار شاخ و صدف ولی بخشد از خویش بروی در زر و بد شاخ بروی ثمر رنگ رنگ براه خدا هر چه داری بی پاش</p>
<p>ق</p>	

اگر مجرم بدانستی که در عفو گناه کاران بعداً در گناه کوشیدی و هر لحظه آردی	چه شیرینی شود حاصل همی در کام جان ما گناه و عذر بدتر از گناه اندر زمان ما
ق	
اگر میان من و جلد خلق رشته خام مجال نیت که آن تار بگسلد بر من کش دست چو ایشان کشم به سختی من	بود و خلق بعزم گسختن باشد پیکر گسختنش گو سر ز من باشد بوقت سخت کشی نرمی ز من باشد
گفتار در بند بخیلان شست کا و ممسکان شعار	
ق	
شکل از گشاده پیشانی حیرتم چون دهر عجز رایل	می نه بد بد بخلق یک دشنام جان خود آن بخیل بد انجام
ق	
دوان چو دل و جان بشمارند دوان را زخمی نه شود تا ز سنان سینه دوان	ایدل ز بخیلان جهان نان نتوان یافت یک نان بسر سفره اینان نتوان یافت
ق	

<p>مہان بخیل کس نہ گردد گردشگرشش گس نہ گردد</p>	<p>جز پیک اجل بخلق گیتی گویند کہ تا او زندہ ماند</p>
ق	
<p>رم کند از کالبد جان بخیل می مزن پا پوش بر خوان بخیل</p>	<p>چون خورد مہان جوی نان بخیل لاجرم مہان او ہرگز نشو</p>
ق	
<p>بکام تو قند مکر رشود کز ان در تبت خون مصفر شود</p>	<p>زدست سخی گر خوری ز ہر باب مخو رشہد ہرگز بخوان بخیل</p>
ق	
<p>نامرد باشد او نہ زن و بل مونث است نزدند کران جهان او منخت است</p>	<p>مرد خدیش شہرہ بستی بکم زن است ہر کس کہ کم زنی بود او را بہ مرد می</p>
ق	
<p>کہ برگ و بار بحسب رخا بر نمی آرد بسان ابر کرم روز و شب ہمی بار د</p>	<p>مثال نخل مغیل است مسکب کیش ولی کریم بکشت امید خلق خدا</p>
ق	

جان و دهمسک بشوق مال و زر	زانکه مال و زر بود جان نخیل
مایل مال نخیل اسے دل شو	درگذر از دین و ایمان نخیل
ق	
ممسک از سیم و زر زهر سوی	تا دم مرگ خود بند وزد
حیف در سجده ز روغن خویش	که چرا غم شبی نینورزد
ز آتش نخل جان ناپاکش	بی سبب روز شب همی نرود
زر بر راه خدا دهند کریم	این خمنشت فضل میگوید
ق	
کسی که بر او آدمی قدم نهد	بود قرار که بوم و چرخ آسجای
نمی رود تفسیر ج کسی بویانه	بغیر آنکه طبیعت کند تقاضای
ق	
اگر تو مر قدمسک بنا کنی ز الماس	بدین رجا که شود او سخی به نزد اناس
یقین بدان که خلق جهان و می هرگز	کسی سخی نه بگوید در آب بنر خناس
ق	
آن نخیل که نخل او باشد	تا بدین حد و تا بدین پایه

سوز داره پیش کم شود مایه کفش بر سر ق آن فرو مایه	که کشد شمع ز آنکه روغن موم کمتر پیش سوز بود که بزن
ق	
هم پرواز شروی مر خلق را رنج و بلاست زین سه صفت حیثا ثبات می منفی بهلاست	گر چه شب خیز است سگ لکن بیدقت صبح هم پنهان مردار بایاران خود آرد نزاع
ق	
بر لاجواز کشتن سگ جای گو سپند راحت خلج می نه رساند بجز گزند کس بل کم از سگ است بر مرد حق سپند زن را براد شرف بود ای زار جند اگر وی اگر فدا بره حق چو گو سپند	دانی چرا که حکمت ایزد نمود حکم چون سگ لیتیم طبع و سحر خیز پیر است پس هر کس این صفات در ثبات است مردیکه غافل است ز بهر روی جان یابی بجای شیر خاجوی شیر عفو
ق	
آبروی خود نمائید و هفت باد بے حیثیت هست آن آتش نهاد	پیش دوان هر که از بهر دوان خاک باد آتش شهوات او
ق	

یارب مباد نام بخیلان بروزگار	آمین بگوئی خواه اجابت ز کردگار
جز مرگ ناگهان نرو و نزدشان کی	ابلیس هم حضرت ایشان کند فرار
<p>گفتار و در بیان آنکه اگر چه خام طبعان از شعر بر شعر و امی سبزنند و در دست پانهر ختیه و خامی اندازند و عمر از محبت ناهلان نمی تابند اما پیش از وقت و پیش از قسمت خرمهره نمی یابند</p>	
ق	
بهایی نیست بخیر از نقد حسین	ببازار جهان در سخن را
اگر مردی در منظوم و موزون	مده ناقدردان و لاف زن را
ق	
هست قحط قدر دانی در جهان	شد وجود قدر داناان کسدم
زان زریلان باده عشرت کشند	مانده آند اشرف در بعضی و قسم
ق	
نیست اندر مصرع عالم یک تن بویشتناس	حسن شعر خود از این کاروان ارم دین

نیست در مردم جوی از قدر کالای سخن	به که در رسم از نا قدر دان دارم در سخن
ق	
ز بجه و دنان مدح و دنان مکن ز راه جهالت تو با قصد	مکن خویش را خوار ازین بیشتر مزن بر رگب مردگان بیشتر
ق	
پیدا شود ز بحر طبیعت در سخن در سخن مبر بر حق که نزدی	کاشن تباب نیز تابان برابر است خرمهره و دلوی عمان برابر است
ق	
هر که بجای غم غزل گنج گوید کو به لکننت بجای خیر آباد از پیه مدح این خسر بیدم خرم از مدح کس نمی گردد می مکن مدح بخیر و هرگز ار کنی مدح خسروش خراب هر که خورشیده پشت خرب نهند	داد لطف سخن چه خواهد داد می سراید همیشه خر آباد وقت خود مفت می مکن برباد هر که در اصل خود بود خرزاد خرزن اسپوزن بآن خرزاد بتو خر مهره نخواهد داد ادست خر پانچه خر خراد

ق

در مدح خزان خردشیدن	فی الحقیقت که عین بیخودیت
خوژن بجهت درخور	مخمس از کمال نامردیت

ق

و هر دین بدید کس را قند لاکن ازها	از ره جو رجوا هم سخنان دارد ویرغ
میزبان روزگار از بس لایم است بخیل	طعمه از نور سیده میهان دارد ویرغ

ق

زال دنیا و رون نه بیند جز	عیب و اندر بهتر نظر نکند
خلق بس در پی لال روند	کس نگه جانب قهر نگیرد

ق

در خلق جهان مرد سخندان نتوان یافت	یک زنده درین دامن دشمنان نتوان یافت
بسیار سخن می گوی دل ز کم اندیش	یک عارف ازین قوم جهولان نتوان یافت

ق

چنانکه خاک وز چوب تمییزت برابر است	صاف خاک چون نه فسر دشد برنج زر
یکسان چوب شک و شکست به اندر مدان	عطار را سبزه که به بند و دکان دور

ق

سرناقدردان بر نیزه مرگ	بمیدان جهان یارب علم باد
وجود هر چه ناچهره شناس است	نهان اندر حجابات عدم باد
بعالم قدردان بسیار باد	لیثم و خجیل کیش از دهر کم باد
بیای اهل علم و فضل و دانش	سر هر صاحب جاه و ذرم باد
هر آن راهست تنظیم سخنور	بگلش ملک عشرت یک قلم باد
به بین فرخی و شاد کامی	بفرق پاکشان تاج کرم باد
همیشه عز و شان قدردانان	بجفقت اے خدای ذوالکرم باد

گفتار در مذمت مالداران خجیل و متمولان زریل

ق

اهل دولت تمام دولت را	از دل دجان عزیز تر دارند
از ره جهل در گمان خویش	دوستی به ز زر نپندارند

ق

دوست مال اهل مال نمید	بلکه با مال دشمنی دارند
-----------------------	-------------------------

<p>در پس خوشتنش بگذارند نسبت بدبوی روادارند تنهایی بدی همی کارند آن بدی بالتمام بهنگارند مال را در گنه بصرف آزند گنجایی و بال بگزارند مال در راه حق بخرچ آزند بر دو گیتی سروری دارند</p>	<p>ز آنکه خود میشوند لقمه مرگ تا که خلقش خورند و در به از مردم دهر در کشت عمل بعل نامه محافظ مال آنچه اندر حیات اهل دل در مکافای شان قضا و قدر و آنکه از روی شرع مضطرب از غنایات خالی بگیتا</p>
<p>بر روی هر کس دنا کس اگر چه بختاوند ندانم آن ز چار باب سیم و زرشاد اند</p>	<p>درین رباط و دروازه راه آند چه مرد شد بدراز و چه دگر نیابد باز</p>
<p>در آخر قوت مرگ ناگهان شد که زان گشتند آتش مست و بیخود</p>	<p>چو اذل عجب ناز بدی بقوت مکشای دل ز بهر قوت و قوت</p>

<p>نگاه لطف بر عالم ندارد که اندر جسم بجان دم ندارد</p>	<p>کسی کو مال دارد لیک با مال تن مرده است ز دوش دفن فرما</p>
<p>ق</p>	
<p>چین بر چین زیاده ز چین قبائے او جز مرغ ناکبان که رود در سرائے او</p>	<p>هر منعمی که هست درین دور دیده ام کس رخ نمی کند بد منعم نخیل</p>
<p>ق</p>	
<p>نه پذیردش خصلت تیشه عاطفت گسترده کرم پیشه</p>	<p>اربع بتری ز آره فسق لئیم زان گوید و را کس بهمان</p>
<p>ق</p>	
<p>از کسی جان نفست نتوان خواستن باید ار جان آفرین نان خواستن</p>	<p>هست تقدسیم و زرجان جان جان مده بر جوان و بترنگدل</p>
<p>ق</p>	
<p>بستگیرئی او فادگان فرستادند تمام خلق و دگستی موافق و شاداند</p>	<p>بچارفس که امی قطب مشرقی مارا بچار طبع مخالف که با سخا کیشان</p>
<p>***</p>	

گفتار و عیاری دنیا عدار و ناهنجاری ابنار و زرگار

ق

بنیاد سراسر دهر فانی	از آتش دباد و خاک دآب است
ما بین چهار رکن مذکور	بیحد و شمار انقلاب است
زان کس سحر بسر دهر دزی	سیر آب نخورد کوسراب است
هوشیاری دهر عینستیت	بیداری دهر عین خواب است
خرگاه مزین خواب گاهش	خربار خیال او خواب است

ق

اگر مردی به شوق زال دنیا	مزن پا بر سر بازار و برزن
کسی کو در غم دنیا دهد جان	شرف دارد بر آن نامرد هر زن

ق

نظر بر بادۀ دولت بود ارباب دنیا را	ولی ساقی لب ایشان بجام زر نمی بندد
جهان مرده را وابسته زنده دل نمید	که مرغ کشته را صیاد پال میر نمی بندد

ق

در سرای دهر و در منزل نمی باید گرفت طی شود آسان ره عقبتی قدم مردانه زن	کنج رنج از گنج بی حاصل نمی باید گرفت برگ و ساز از غنچه شکل نمی باید گرفت
ق	
مهربان نیای فانی ضائع است گردنیاخت دین ناید بدست	دلدهی با خصم جانی ضائع است برگ و ساز زندگانی ضائع است
ق	
زال دنیا دهن ببرد خدا زن قهجه بخوف شوی خوشو	دشمنی دار و آشنا نشود تا دم مرگ پارسا نشود
ق	
امیدیش و طربها ز زال دهر مدار عبت بعشق زن سالخورده جان بدی	که پس از زن ز جوانمرد میشود بزیار ترا چه کار کنی با عجز بوس و کنار
ق	
اگر تو غلمان و حور می خواهی خاک بر آبروی نفس بریز	پس ده جان بشوق زالج جهان تا شود سر دمار و وزخ ازان
ق	

دروش هر که می افتد و را چون سرمه می کشد بیک تاز نگاه خود بوی بسته فرماید	مثال آسیا هست این بین آسمان ایل ازین دام تعین هر که از لطف خدا جرت
ق	
میکشد یک عمر بار جمق خویش از سبدان مرگ آخر سینه ریش	طالب دنیا ست مثل گاو خر میشود پیر و دوان در و هر دوان
ق	
اندر بر یک نفر نماند ای قطب فلک قمر نماند	معشوق هزار دوست زنبا بینی که شبی بر ثوابت
ق	
بحیرتم که شدی چون لعشوق او پالست خوش است آنکه بوی دل بشوق وصل بست	دلاکنون چنداری بزوال دنیا دست بدوستان خودش دشمنی کند بهیم
ق	
ترک دعوی ملک فانی کن یاد و صد عیش جاویدانی کن	ملک باقی اگر طمع داری یا به عمرت دمی ناعشرت
ر ب ا ع	

بگذر ز سرخ و ز پایان طرب و ملک فاملاک بقایان مطلب	چون میگذر و عمر چه پیش و چه تعب ز بهار مشو محو غم لعل و لعب
مان بعد تو این ملک و مکان خواهد بود یک ذات تو ز بهار نماذ این جا	نیز زنگی دنیا بهی سان خواهد بود باقی همه خلقت بجهان خواهد بود
ایدل غم دنیا می کینه هیچ است امروز خاکرت فردا ورنه	در بحر فاکر سفینه هیچ است بعد از من و تو ملک و خزینه هیچ است
شد سفیدتیش و هستی خود هنوز ایدل سیاه باید اینک تا دور و ز می هست کشت عمر بزم	از سودا نامه اعمال زشتت روی زرد زیر این سپنج کبودت تخم نیکی زرع کرد
گفتار در وفا و راستی به واجتناب از کج و کاستی	
روره راستی بیان الف	تا که جادو میان جان یابی

	بر دو نان مرو بر آسے دو نان	تا ز جان آفرین تو نان یا بی	
	ق		
	دانی که چسبہ اسجاق گیتی	الکشت نمانده مسر نو	
	زان رو که کجی مقبول کرده	در صحبت آسمان کجسود	
	ق		
	چو فرین کجسود ره کجسود	زمانی مشو بهدم کجسودان	
	که مثل مینو نه هر کج سرشت	مشارالیه می شود در جهان	
	ق		
	چند گردی چون صبا هر دم سر کوی گر	در وفا ثابت قدم باش ای جوان مانند کوه	
	خس که می خنید ز جاک خوشن از آباد	زان بنزد هر کس و نا کس نمیدارد شکوه	
	ق		
	هر که از امر حق عنان گرداند	در دو گیتی عذاب حق حق است	
	زینهار از حد امشو غافل	چونکه کونین زیر بیرق اوست	
	ق		
	می شناسند مرد را بوف	نه به عجب و غرور و ظلم و جفا	

	کونایچه خلق مکر و دغا		سگ بر آن کس بے شرف دارد	
	ق			
	آن زمان می کند خدا را یاد گرا زین بند غم شوم آزاد بذل دارم بخلق نیک و نپار پاره نان به سائل ناشاد بے کم و کاستی بیاید داد		چو سر آدمی بلائی رسد که ز لطف خدا بے غر و جل همه املاک خود براه خدا لیک بعد از رها شدن بند هر چه شاید بپای ادا بے نیاز	
گفتار و عیب پوشی و سکوت و خموشی				
	ق			
	ضد هنر است عیب چینی روئے گهر اندر شش نهی		عیب منکر هنر شعار را سوی صدف از نظر نمائی	
	ق			
	که نادانان نمیدانند از اسرار نیک و بد که شیطان را ولی گویند انسان را حریف		ترا بد گویند از عالم مشوای مشرقی و مغرب به نزد اهل دل گفتار اهل نفس باطل هست	

ق

آقوانی عیب عالم اے طلب گارِ ہنر	ہچو شب ہر روز از چشمانِ انس و جان بہوش
خلق بے موجب دوصد و شنام اربا تو دہ	تو زراہِ خلق مثل کوہ یکدم شوخ و سوش

ق

برخور می نیست ز اہلِ ہنر	عیب کس بیشتر اگر بینی
اے ہنرمند نزد اہلِ عطا	بد بود شیوہ خطا چینی

خوشی

خوشی کلیدِ درِ راحت است	خوشی درِ قلمِ رحمت است
خوشی است شمعِ شبِ وصلِ یار	خوشی است جمعیتِ قلبِ زار
بدنیا فرخش و نفاق و ریا	ہم از غیبت و کذب و عجب و دغا
نکرد و بغیر از خوشی نجات	خوشی بود حاصلِ کائنات
پس دل زبانِ مسلمان بود	کہ نطقش بہ از دل و جان بود
زبانِ منافق بود پیشِ دل	کز ان رو منافق شود مفلس
شرابِ خوشی بگیر و بنوش	مکن شورِ مستانِ خدا را نموش
مذانی کہ صدیقِ مقبولِ رب	ز خوفِ زیانِ زبانِ روزِ شوب

<p>که تا بنخیزد فساد از زبان وگر نه مواخذ شومی بے سخن به پرهنیز هر دم زلاف و گراف زهرزه دار می دلا باز آ نگهدار و خاموشیش کن عطا</p>	<p>همی داشته سنگ اندردان ز حاجت زیاده کلامی مکن نما اجتناب از کلام خلاف دلت از خموشی شود پریضا الهی ز شر زبان قطب را</p>
<p>و</p>	
<p>ز آنکه نه بود کارشیدای زبون را باز با بے غم از شر زبان و فایغ از نفع و زیان بلکه جان بهم بدل کن در الفت آن جان جان بدل جان کار محقر هست نزد عاشقان در رضای جان بکوش و ماشوخی جان جان آنکه جانست داد هم تانت دهدا و بی گمان</p>	<p>آن زبان کشای و در دل مگو بانیکی ترک جان و دل بگو ز آنکه بودی جان دل عمر جاوید از بخوابی تن فدای جان نما آن بدل جان منازل دل به پیش دل را جام ناکامی بهوش و تاج بدنامی بهوش بهرو فان بر در روان مردای مشرقی</p>
<p>گفتار و نشان دادن از حال درویشان که نشان ایشان بی نشان نیست و زندگانی ایشان در جان فشانی به</p>	

در ویش آنکه در دلِ او نیست میلِ مال	در ویش آنکه مال و سِ آید و را و بال
یکش آنکه از پیِ مال است پائیمال	خوش عیش آنکه هیچ ندارد عیال و آل
ق	
می ندانی که درین دیر خراب ای خواجه	کعبه مقصدِ عالم در درویشان است
بان کلید در آمدید شهنشاه و گدا	بغایات الهی بر درویشان است
ق	
آنکه هستند محلوله و دوست	می نه چندی رخ زدشمن و خویش
هست یکسان نیز در حق مینان	مرهم در ویش و نیز نوش ویش
ق	
هر که هست بلند می دارد	رفت چرخ را بدان دست
پست هست نشیب غبار را	فهم از آسمان بلند تر است
ق	
اهل دل نوش نمایند عشق امروز	واعظان بتقریر وعده فردا هستند
هوشیارند محبتان الهی ز آنکه	نیست گشته بخارجی هستی مستند
ق	

چشمه امید او هر چشمه کوثر شود طوطیای چشم هر شاه و گدایکسر شود		هر که را از اشک خجسته چشم عبرت تر شود خاک راه پایمالان جهان از لطف حق
	ق	
میکنند یک جهان و را عظیم هست او نزد خلق مرد لئیم		هر که خود را ذلیل می داند وانکه فهمد بخود کریم الخلق
	ق	
گفته بلی دگشت ز دام بهلاربا آخر شده بدام بلا سخت مبتلا		آنکس که در جواب الهی و بر بگو اول کسیکه از ته خاطر بلی گفت
	ق	
مدان که نذر عزیز است نزد درویشان که جائے نذر تو نه بود بخاطر ایشان		بخلق اهل صف نذر خلق بنده یارند عبثت به پیشکش نذر افتخار مکن
	ق	
مکن ادعای درویشی سیرت گرک و صورت میشی		و غم مال و زر تو جان بهی از تو ناید شبانی دل از آنکه
	ق	

مخلصا جانیکه باش همچو خاک او مقادیر باش روز و شبها از سر صدق و یقین آماده باش		خواه اندر ویر باش خواه در بیت الحرام از پی فرمان بری در حضرت خلاق خلق
	ق	
گمان مبر بجهالت که هست باد فروش زدیک خاک دو صد جوش می زند بخروش		هر آنکه را که سر خاک یک زن بینی گر نه سبزه هستی بغیر آتش و آب
	ق	
شیر کرد جفیه دنیا نه گرد و چون کلاب می ماند باز در اندیشه صید و باب		طایر قدسی نه چسبند دانه اندر دانه می نگاهد مهر از بے مهری لاغر لاله
	ق	
بالخاص محبت کبریا را مردان خدا و دوسر را		هرگز نه نقد حبیب حاجت ز بهار زکس غرض نباشد
	ق	
با عجب نه و نیاز حاضر آید حق عقد مشکاش کشاید		تخصیص که بخت بزرگان بے شبه ز نیجه دعا شان
	ع	

نباید کرد شوخی با بزرگان بخدمت شان قصوری گزافی رسی در حضرت ایشان بالاخر	که ایشان پند شاه کشور دل بگرد کار آسان بر تو مشکل پئے اجراء مطلوبه دل
گفتار و عشق و عمل	
و	
عشق و عمل اند صدها دیگر شعله عشق حق چو سر برزند	زمان نگرند متفق با هم پیشود خود وجود عقل عدم
و	
میان عشق و خرد ارتباط ممکن نیست کشند هر دو بهم با التمام باد که رنج	میان آتش و آب اختلاط ممکن نیست درون شان سرش و نشاط ممکن نیست
و	
در باغ عشق ایدل گل هم نشین خاست هر قطره اندرین ره در پیانی گماشت	هر غنایب این باغ خارش بجان هزار است هر موزنا تو اسفند اینجا حیف ماست
و	

ق

در روز ازل چه عشق برخاست	از عاشق دل نگار جان خواست
از حضرت حق پی مقرر شد	ملک ابدی جاودان خواست

ق

تخل باید اندر عشق باری	چو صبرت نیستین و دل بیاری
بگرداب بلا افتی در آخر	گر از اول کنی کردن فراری

ق

عشق بازی کار طفلان نیست ای پیران	اول از جان باز آخردین ره سرباز
بذل جان کا محقر هست در آیین عشق	پیش جان جان ابرایشان خود منما

ق

ایدل ار عشق حق طلب داری	روره دین و ترک دنیا کن
خواهی ارجام باده هستی	ترک مستی نفس خود را کن

گفتار در بیان آنکه بی اندیشه کاری نباید کرد

ق

آدمی عزت از خرد دارد	فخر بر جن و دیو و دود دارد
در حق بیخیزد ز روی یقین	همه عالم گمان بد دارد
ق	
همچو خمر که را که نیست خرد	کس متاعش به نیم چو خرد
هر چه لاف از هنر زند ابله	که جز ابله بسوی او نه گردد
از خویشت گمان خراست	که بخشش هزار رشک برد
ق	
بهر راهی که خواهی رفت اقل	بباید کرد فکری باز گشتن
مبادا عاقبت افتی بچاهی	کز و نتوان بصد اندیشه ستم
ق	
دراول کن کاری ای ذیخرد	که آخر پشیمانی آرد ترا
باندیش اسکا ه عمل کن برائے	که ناید بگرد ارت چون چرا
ق	
احق به خویش می نه کند اعتقاد حق	بجز عکس حق خویش نه بیند در آئینه
مراة قلب پاک کن اول ز ننگ چل	آخر جمال عقل به بین خود معاینه

مشتوی

خرد مرجع دین و دنیا ستی
 خرد منش کل اشیا بود
 بود طفل عقل تو اس راه رو
 نه واقف از سر باطن هنوز
 ندانی که داد اراض و سپهر
 حرارت آتش طوبت آب
 سکون هم نجاک و وزیدن بیا
 پذیرد چنان خاک تاثیر باد
 که دیده درین گنبد چار بند
 تو دانی که چون مرغ عیسی ز مهر
 شوم عیسی وقت اندر جهان
 بیکدم ره هفت خوان طی کنم
 غلط نسبت خود گمان ساختی
 گر آید عیسی به چارم فلک

خرد مرکز چرخ و غیر استی
 خرد مایه فوز عقبی بود
 بیا ز بجه رنگت گردون گرو
 عبث آتش جیل ایدل سوز
 عطا کرد قشربست هستی ز مهر
 بخشود هر یک بجد نصاب
 ز راه کرم این دو پاک داد
 نگردد گه آب آتش نه با
 که گرد فلک از زمین بهره مند
 پر دطایر عتلم از بر سپهر
 روم تا به چرخ چهارم دوان
 که جابر بهر رستم دگر کنم
 با عجز عیسی نه پرداختی
 کزید آشیان بر بلک ملک

<p>تو افتاده اند بر بن تیره خاک مشغول بر عقل خود اسے عمو چو موسیٰ تو این کو دک عقل زار فروز چو موسیٰ خرد گر که رو بلے هست فرعون نفس بلید خرد مند کشتن بخواهی اگر</p>	<p>کنی بهر دنیا سے دو کسینہ چاک کہ گردد ترا کبر و دانش عمو همیشہ بتابوت حیرت بدار بریزوز فرعون نفس آبرو بر موسیٰ عمتل تو چون عبید ز تخت سیل هر دو جهان در گند</p>
<p>گفتار در بیان آنکه علم بی جهد بغیر عمل کجا زیاده عالم را باجاهل بچلو وزن از روی سختی اورا پند دادن نشاید</p>	
<p>ق</p>	
<p>تا ترا حاصل نباشد چار چیز اند چنان اولاً فضل الہی ثانیاً شوق علوم</p>	<p>ملک علم و فضل از تو سز نکرد و زینہار ثالثاً لطف معلم را بعد ادل برد بار</p>
<p>ق</p>	
<p>عالم بے عمل کثرت علم ہیچانکہ ز کثرت باران</p>	<p>بر زمین مقبل زمان نشود دشت پر خار گلستان نشود</p>

ق

مرد دانشمند را با جاهلان	نبی باشد بجست کردن در علوم
ز آنکه شیر از شور و غوغائی سگال	می رمد مانند آهو با العسوم
شیر خزان با سگان لاشه خوار	می نشاید در مصاف آورد قدم

ق

زشت طینت را رده اند ز روپند	کو نماید با توجان صلح جنگ
سودند بد بد گهر را پند نیک	ز آب باران گل نمی روید بنگ

ق

جاهل بخیمه دیک خردل	نخرد از علوم خرداری
نزد خربنده گان بکیانست	اسپ تازی و گاؤ پروری

ق

حرف ججاے ضرورت جردد	نمی بشهری زو خرابی سردد
هر فقهی کوند اند علم نحو	فتوی ادرانجاے در آذر دد

ق

جائے گو به دو صد مکر حیل	عالم آسای به بند دستار
--------------------------	------------------------

لیکته نگام روایت گوئی		شودش جبل مرکب انبار	
ق			
نه هر آنکس که زبانی و بیانی دارد		در ضمیر از خرد و عفت نشانی دارد	
اے بسا فاضل نخر بر فصاحت آثار		که بیک سئمه در ورطه جهانی دارد	
شاد باداش روان آنکه زدانش فروز		هر سخن جائے و نه حکمت مکانی نادر	
گفتار در غیب صبر و اجتناب از حرص و هوا و احترام از چشم بیجا و چشم نوا			
ق			
بان شکوه بای اهل زمین بازمان مکن		بان ذکر آسمانی هوس با آسمان مکن	
هر چیکه می رسد بتوا از کرد بایست		بیفایده مذمت نقصان رسان مکن	
ق			
هر بلائے که از آسمان آید		دفع او نیست قدر اهل زمین	
پای لنگ است از فرار قضا		لاجرم دست بسته رو پیشین	
رباعی			
چون مرد بحر صپی سپر می گردد		بهر زرو مال در بدر می گردد	

بیهوده پی رزق چه گردی ایدل	او در طلبت شام و سحر می گردد
ق	
حریص را بجهان گر جهان تمام دهند	جهان و هر چه در دست از شود بی چون که جمله خلق روند از جهان او بیرون
ق	
چشم بیوقت خشم بی بنگام	هر دو اعدای عقل و ایمانند دور از هر دو اهل عسرفانند
ق	
حذر آذر در حرص آتش خو	که چو خاک آبر و بباد دهد یک دم اندر ته زمین نهد دل ببردان حرص در نهد
ق	
ز عیب خود آن بستر امن	که گردد فنا جان شان از حسد ز افلاک باد آفره برسد
ق	

	<p>هم تراز و نمی شوند بخسب دیگری همچو گل به پوشد دلین منعی رستم به برد خلق</p>		<p>دو برادر بعقل و علم و عمل خوار گرد و یک بی برگ زان سبب بینوا به تیغ حد</p>	
	قنوی			
	<p>که گیرد بجاس خداوند خشم که شد و زخی از حد بولهب</p>		<p>پیش از حد تا توانی تو چشم ده ره حد را تو خود لی سبب</p>	
	ق			
	<p>بر گردد از موافقت و دشمنی کند روزی ز تیغ قهر خدا گردش زند</p>		<p>ای قطب با تو کس گرا ز روی اختلاف همیش ملوک پیش تو جلا در روزگار</p>	
	ق			
	<p>از ره جهل دشمنی بکند آسمان هم بیک زبان بکند</p>		<p>هر که باد و ستان این دپاکت بیخ و بنیاد از روی زمین</p>	
	ق			
	<p>می نکرد وی ز ندیرات کس خوار و حقیر خود کجا زایل شود انوار از مهر منیر</p>		<p>هر که از تقدیر در عالم بیاید سز و جاه چشم خفاش از نه بتوان دید چشمه آفتاب</p>	

ق

زاهدی بود بلعسم باغور	لیک شد دوزخی عجب غرور
نا توانی برم ز عجب دریا	که رسد بر تو فیض حی غفور

ق

هر که را روزگار خوار کند	غم ز هر سمت رو بد آورد
نیست دیوانه را چون کافی	سنگ از هر طرف بر او بارد

ق

ایدل چو غمی ترا دهد روی	در هم مشو و مکن ترش روی
اندیشه نما از آنکه آید	صد محنت و غم ترا ز هر سوی

ق

هر که را در جهان طمع یار است	طبع او هم چو دزد مکار است
از بد و نیکی هر چه می بیند	گوید این بپیر من سزاوار است

ق

حریصان اگر چه که در شوق مال	باشند اندر جهان پایمال
ولی جائے گنجینه در گنج غم	بیابند از غیب گنج ملال

ق

رنگ مزافر تمام روئے تراز رد کرد	گر خجی حلوائے ترخوئے ترا سر د کرد
قیمت تو یک نخو د باقی زقیمه نماند	کوفته جان ترا کوفت و پر در کرد

ق

آنانکه شفقند صدائے دل و جان را	آواز ه نفس نفسی گوشش نه کردند
خسرت نه بود در حق شان مانع عشرت	آنانکه ه حرص و دهوا نوشش نه کردند

گفتار و مدح حاکمان عبدالمکرر خیر اندیش و قبح ظالمان خفا پر و بخل کیش

ق

یزدان پاک چونکه بود عادل و کریم	باشد همیشه محبتش شامل ظلم
مظلوم را بشارت عون اله ده	تَعْسَا لَظَالِمٍ سَقِيَهُ الْغَدَا بِحَجِيمٍ

ق

مکن ظالما ظلم بر بکیان	که از ظلم آید سیا هی پدید
شب ظلمت ظلم را صبح نیست	که هرگز سیا هی نگرود و سپید

ق

در حق قاضیان ظالم طبع کاذبین عهد پارسانه شود	هست مطلق حلال مال حرام مفتی شهر جز که آشام
ق	
گذرمی راست گویت مانا از چه بنیاد هر هماره پایه کتر از پیش زستی قدر	که بهر نیکت بعد تویش زنی بوم آسا اس چرخه خوبی چرخه خواهی که باها فکری
ق	
ظالما ظلم به مظلوم مغرور می ندانی که بعد در مصیبت روز	ورنه فردا همه تن وقف جهنم گردی با غم و یاس بجرای اجل گم گردی
ق	
ستم کننده بد رو و جفا گرفتار است کسیکه آبروی دیگران بباد دهد	بر خند آنکه حجبان را ز خود برنجاند بفرشش آتش و خاک آسمان بنفشاند
ق	
چو در میان دو بید اگر خلافت افتد فلک ز روی زمین بیخ هر دو بخا	بد آنکه بخت به مظلوم اتفاق کند بیک زمان بد و صد کاوش و نفاق کند

ق

هست فخطِ عدل و داد اند جهان زان سبب در مسلخ دار القضا در جفا ظلم عالم مبتلاست نان قاضی بر کس نبود حلال	قاضیان بستند ظالم با التمام میکند جلا و گردون خونِ عام لاجرم گویند اهلِ دل تمام چون خمیر او گشته در آب حرام
---	--

ق

ظالم و مظلوم چون هر دوسرا انجام کا هر دور و روز زیر خاک جامی کنند در خاک ظالم پیشتر شود قید غدا بس ابد لیکستمدید را هست بفر دوس جا	جام فنامی چشند از کفِ ساقی اجل در محلِ سهمناک هر دور و رین عمل نیرت کسے تا کند از خطر اورا گسل دور ز رنج و بلا عیش در آبِ خلل
---	--

ق

مطر بار بر بط نوازی بنده را ز آنکه اینجا سودند علم و فضل کاندین آیام بر بط زن رسد تو نمیدانی که چنگ ورنه و دف	ار بیا موزی ترا گرد و ثواب خبر حصول فن قانون خراب باستان قاضی عالی جناب مینزد مفستی بدار الاحساب
--	---

نے چہ باشد بلکہ می باشد به نے
 محتسب تنها نواز دجله ترنگ
 شور در میخانه عالم بیاست
 باوه بفروشد سره می پرست
 یعنی قاضی بر سر دار القضا
 گر شود پیر معان خود محتسب
 مفت اگر مفتی نه استفتا و به
 چون نه قصد شیخ اندر خانقاه
 از مسلمان نامسلمانی کند
 قاضی مفتی و شیخ و محتسب
 زان فلک است از نزد ایشان برگز^{فت}
 پس بهر نصرانی دهند و نژاد
 می نه بهیسی در جهان نا ایل را
 مطرب با ریبه نوازی قطب را
 تا بهیسیند او رخ آرام جان

وقت وجد آن نای عظمت مآب
 یکش باتن بازنه قاضی رباب
 کاید از دار القضا بوی شراب
 ز آنکه مفتی می خورد قاضی کباب
 منیکش صهبای شوت بخیاب
 چون نه می نوشند زندان خراب
 چون نه گردد موج زن بحر غدا
 جلای شربت ارکند جام شراب
 چون رود کافره ملک صواب
 چون جدا گشتند از راه ثواب
 علم و عقل و جاه از روی غتاب
 داد خدمات قضایا و احتساب
 قاضی و مفتی عطا کرده خطاب
 اربیا موزی ترا گردد ثواب
 در تماشاگاه عالم به حساب

<p>جائے آب گشت نمان و کباب کس خورد بارنج و مخمخت ز هر ناب کس بود ناکام و ناکس کامیاب</p>	<p>چند او خون قناعت برچشد ناکس اینجا شهید چون ناکس واقعی اینجا بقول مشرقی</p>
<h2 style="text-align: center;">حکایت</h2>	
<p>بشرط آنکه گشت گوش هوش بردی نیز به نیک و زشت بهی اعتبار و تمیز</p>	<p>حکایتی گنفت بس عجیب پندآمیز به نکته های وی از عبرت آوری نظری</p>
<p>ابراکرم بحر احسان عادل زمان و الاجاب مولوی محی الدین خان ناظم صوبه غزنی - که عدل و انصاف بنام دوست - و ملک بذل الطاف بکام او - نامش چو شامیش اظهر من الاسمس است و کامش چون خصایش ابین من الالاس - ثمنوی -</p>	
<p>بود شاد از دوا صفت جسم شکوه که نیکو نهاد است و صفای ضمیر به خلق نگو خلق حسود از دوا</p>	<p>زهی میر عدل کیاست پزوده زهی بی حال و خبی بظطیر عدو را زیان یار را سود از دوا</p>
<p>فی الحکله روزی سپارش من احقر خدایت ارباب قدر نمود که پیش ازین مشرقی بود لیاقت و امانت و صداقت و دیانت بدستگاه حکومت گویا بر علی نصب بود</p>	

و چهارصد روپيه مانده از ان رياست موصوف مى يافت - اما بدم موافقت آب هوا
 مستغنى شده سوئى اين ديار كه وطن مالوف اوست شتافت - اگر از روى
 قدر دانى فلان خدمت او را عطا شود بعيد از قدر افزائى اهل ملك نخواهد شد -

ق

بىمن لطف تو از شخص ذى خرد بكمال	نشود مصد ر خلق جهان عجب نبود
وليک نزو فقيه خرد عجب آنست	که بر حکيم ز حکمت حکم سفيه شود

چون سپا شناسند که بغرض منظور مى بلا خطه يكى از قاضيان ظالم طبع در آمد - بجزرد
 دينش بر آشفته و بواسطه ناتوان بسينى و حسد بلا دريافت بدین عذرش نامنطور کرد
 که سائل زبان ملكى نداند - لاجرم استحقاق خدمت ويرانى رسد -

ق

هر كسى را هم چو گذرم حصر در	نیش بهر نوش كیسر میزند
چون بكس بكام نفع بكسان	دست حسرت نیز بر سر میزند

ق

نعوذ بالله از قاضيان خلق آزار	که يك جهان ز جفاى شان بود بزار
بروى خلق در عدل بند فروزه	کشاده اند دكان ستم سر بازار

چون از کمون خاطر آن متجرب آگهی یافتیم - و گرنه ارضی رایش به تقدیم مرافعه نشناختیم
و بادل خود گفتیم -

ق

گل کجا هست بگلشن بے خا	کنج بیرنج نه گرد و دهرست
پس کاش رنج بشوفش بسیار	سیم بے سیم بجهان نایابست

اما اجاب بر بنده تقاضا نمودند - و در اندر روپند برخساره ام کشودند که مشرق یا تو
بار باب افتد اراستاد و اتفاق نداری - و از اختلاف و نفاق اهل روزگار اندیشه
بدل نیاری - این نه نتیجه استغنائی تست که فلان ملائیم فاضل ابن ملا ناقابل تراختا
صیح ندانست اگر حالی هم روزی بر مکانش بر دے - و حال خود با دے بگوے -
بخاست خدا فوری بهره یاب شوی و مورد عنایت آن خست آب گردی - درین
آنها یکے از حضار گفت که خدا را بمنزلش مرد و صلاحی و فلاحی از وی بجو - که شهره
بدخلقی او در خلق عالم مشهور است - ازان رویک جهان از قربت وی دور است

ق

کیکه برد را و آدمی قدم نهد	بود سر ار که بوم و خند آنجای
منی رود تبه سبج کسی بوی را	نغیر آنکه طبیعت کند تقاضای

دیگری گفت نے نے اوگشادہ خاکس است اما بہ تنگ شیمی خوے تیشہ دارد اگر
ہم تر ازوے ابراست دلی ازوے بخل بجز خوشیا و بدان برسان خیر اندیشہ و صبا
کرم پیشہ نمی بارد۔

ق

نہ پذیردش خصلت تیشہ

ار بہ بُری زازہ فستق بخیل

عاطفت گستر و کرم پیشہ

زان نگوید و را کسے بجهان

غرض روزے بہ تقاضائے حاجت برخاستم۔ و از ہر درسی راہ نجات جستہ
تا در بستہ یافتم از در روزنہ دیدم کہ شخصی منحنی بہوئے کبر سنی بکبرسی عجب و منی
تنہا نشست است و تن ہا پیش او دست فرو بستہ چون خاک اوقادہ استادہ اند
گمان بردم کہ سایل بلبل چہری نزد خداوند خانہ آمدہ باشد درین اثنا حاجے
از در آمد ازوے چو یاشدم کہ قلندر یکہ درون حجرہ بکبرسی نشست است کیست
و اینجا باعث اینگونہ احترامش چیست۔ و این چکس است و او را چہ دست است
حاجب بخندید و در با سختم گفت کہ خمش بامش تو نمیدانی کہ عادل زمان فلان ابن فلان
ہمین است۔ بر بدگمانی خود پشیمان گشتم۔ و باز بنظر تعمق در منظرش نگریستم۔ و سپس
برخندیدن حاجب بگریستم۔ ظاہر او را ہم پہلوے باطن و باطنش را منظر ظاہر دہستم

بیست

نصورت بود سر سیرت عیان کجا مهر در پرده ماندن خان

غرض ملول و نا امید برگشتم - راهی در نه نبشته بودم - که کس در پی من فرستاد و مرا باز خواند - ناچار برگردیدم - و در برش رفتم سلام کردم علیکم باز گفت از اتفاقات کتاب نصیر السالکین بهرام بود چون نظرش بروی افتاد پرسید که این چه کتاب است و در کدام باب گفتم این کتابی است در اندرز و پند و مصنفه این مستمند از من گرفت و درش نگریست - پس برهم نهاده بخش باز سپرد و گفت که این کتاب بزبان پهلوی است - اگر بزبان ملکی یعنی بزبان تلکی و یا اردو شدی البته قابل ملاحظه بدی در جوابش بنده را قطعه مندرجه ذیل بدیهه اتفاق افتاد -

ق

چون بزبان درسه نمی داند زان شود تنگ خاطر بندی
و ادب و سخن به شیرازی نتوان داد شاطر بندی

چون شنید پس برنجید - آزر و گیش بقیافه دریافتم - و بتلافی اشتافتم و در ساعت قطعه مرقومه ذیل بدعاست دولت آصفیه ترتیب ساختم - و سمند سخن را بمیدان تکلم آخرستم -

ق

سخن تار و نطق اراسی و یار علم و فن باشد	الحق تار زبان اندر دهن وقف سخن باشد
مبادا نظم نظمش فلان ابن حسن باشد	همه ملک جهان ملک شهنشاہ دکن باشد

اگرچه قطعه مسطور بدعای دولت مدوح بود - اما آن متوجع دلپیش بستایش خویش
 تصور نمود عرض چون بشنید خیل خشنود گردید - آغاز مهربانی با من نمود - و گفت تمنایم
 چنانست که حالی رشته مرا و دست از جانبین بعد ازین متصل و مستمر باشد - اندیشه ام
 که ترا بمقام رفیع ارم چو از دس کلام انسانی پیشفتم در جوابش گفتم مہشجوی

الا اے کہ از رحمتِ ذوالمن	شدی حکم فرما بملک دکن
سپس بر رعایائی بنگلسا	نما لطف اے بندہ روزگار
رعایا بود جسم شد ہست جان	کجا جان بے جسم یابد توان
اگر چیز بے مہرئی آسمان	نہ جستی ز ارباب دانش نشان
دلاکن تفحص نمائی اگر	شود حال نشان در دولت جلوہ
ابر بندگان خدا اے امیر	طریق عطا و کرم پیشہ گیر
تو ہم مثل ایشان کیے بندہ	پندار در دہر پائیدہ
بر ایشان کنی کار دشوار اگر	شود سخت کار تو از داد اگر

<p>مکن ظلم کان کار اہل دعاست بترس از خداوند فریاد رس کہ گیر دستراخت حتی قدیر</p>	<p>بجو عدل کہ عدل دنیا پاست گشا چشم انصاف ای خوش نفس مبادا بایشان شوی سخت گیر</p>
<p>القصہ چون مثل مقدمہ مزبور مکرر در حضور آن ستم ظہور پیش گردید ز نہار بایفای وعدہ ہائے بر لاف و گزاف نگر دید۔ بلکہ از راہ عدل و انصاف دوری گزید۔ و مانند سگ دیوانہ لب مطلب متذکرہ را بگزید جبے نیکی بدی نمود۔ و خاطر خواہ را فظلم و جفا پیمود۔</p>	
<p>ق</p>	
<p>ہاں بغرض مجوسی نیک صفات گرچہ بابر گزیدہ احدی ہم بدان گفت بہ نیکی باد میگزیرد چو از کمان پیکان خاک بر آبروی آنہا نیر</p>	<p>ہر کہ در اصل خود بود بد ذات نرسد از بدان کج بے کہ بدی را دمر ویکہ هست نیک نہا لیک بد خور صحبت نیکان تا توانی ز ناکان بگر نیز</p>
<p>غرض این مثل از آن آورده ام کہ ارباب شجاع بفلاح و شجاع اصحاب صلاح نمی کوشند اگر بظاہر از روی نفاق باتفاق رائے سائل میخورشند۔ اما در باطن</p>	

به هزاران مذاق خون آن نیک شائل می نوشند.

ق

خوک پر پیژگار و خزینش خلق

کس ندیده درین جهان خراب

نه بود او معین و بهدم خلق

صفت خوک خسبر که بود

گفتار شجارت در اشارت آنکه اگر چه بنده گان نفس نفیس -

بواسطه ضاعت و زراعت هر گونه بضاعت فراهم می کنند -

وزمانی بر روی زمین پیش اهل زمان از روی مناعت و م -

استطاعت میزنند - اما بعرضه قلیل ذلیل می شوند - و ارباب

توکل و اصحاب قناعت هر ساعت با طاعت خلق و خلایق

میکوشند - و زنه را مسال ایشان بحصول عز و شان و بیایه غم

نمی خروشدند - اما بلطف الهی درد و گیتی خسروی می نمایند - و هر

عقده مشکل را بناخن عالم و معروف و علم قنوت می کشایند -

ق

رزق از کس طلب که ترا جان عطا نمود	دست از کس طلب که سراپا ترا بداد
هر شی ز حق بخواه و ز کس بیسج شنی نخواه	تا داد و رشوی بر هر دادر داد

ق

زخان غیب رزاق دو عالم	ترا هر روز روزی می رساند
بدرگاهش چو گردی سر فلکند	بر دیت در رحمت بر فشانند

ق

وقت فریادم چو دل داد قناعت میدهد	جان مرا سرمایه از گنج فراغت میدهد
هر که در گنج قناعت میرد عمر بهر	حق و را از مهر گنج استطاعت میدهد

ق

خلق از خلق مدارید توقع که حکیم	آب از خاک بکجاست نتوانست کشید
مان بایوان توکل بتوان ماند و لے	پاسر منت خلقت نتوانست کشید

ق

پے رزق مانند دریوزه کر	مرو بر در قاضی و محاسب
نخواندی بفرقان که رازق گفیت	وَيَذَرُكَ أَفْرَاقًا مِّنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ

رباع

تا افسر آزاد گیم هست بسیر	از منت عالم بود ختم حذر
تا آتزه و تر نخل قناعت ماند	سیر بنر همیشه برگ من باشد و بر

ق

در جان گرم تر آب من خون دل	نیم کاسی بهره بخشا کند ز اش
میتان و شاد باش و شکر کن	می گو صد خوان رنگین بود کاش

ق

کسیکه ز اهل جهان خراب نومید است	بزد من او شه نشاه ملک جاوید است
خبر ز تلخی آب امید و بیم بد هر	بدار د آنکه گرفتار دام امید است

ق

چو در آسمان رزق عالم بود	عبث جستجویش مکن بر زمین
گریه می که او جان بداد از کرم	دهد از ره لطف نان هم یقین

ق

مردۀ محض است نان ای جان من	زنده فرماید و راجان آفرین
جان بقایا بد ز حق بے آب نان	شد بهانه آب و نان میدان یقین

گفتار در بیان آنکه رزق بیش از قسمت و پیش از وقت کسی را نمیشود
 و پیش از حریصان و پلرش بیاداش تلاش معاش کاسه اش محنت پاش
 می نهند که هنوز بیادوم اند راست یعنی که سالی برسم تفرج بشهر گویا افتاد
 و قصیده بهجت والی آن ولایت ترتیب دادم. و توسط شمشیر خبک
 المعروف کارباری که مدارالمهام ریاست موصوف بود. و بامن
 الفتی قدیم. و ملا طفتی عظیم داشت بنجست ممدوح فرستادم. هر چند رسته
 حسن طلب را بیچ ندادم. اما ممدوح از روی قدر دانی داد سختم بداد.
 و هر گونه بقدر افزایم دل نهاد. و من احقر را بعهده و کالت نصب نمود
 و بحق کار گزاریم پنجاه هزار روپیه عطا فرمود و

ق

می شود قدر آدمی بهر	و وطن خویش مرد را بنده است
تا ماند در درون صدف	کس نداند که قمش چقدر است

غرض در عالم سفر فی در خواست نجواست خدا خواسته فراوان فتم
 و این دیار که وطن بالوفهم هست نجواستاری خواسته بی پایان شستم
 و هر چند باتار و پود آرزو آرزو در از از روئے نیاز بستم
 اما از ارباب عز و تراز و اصحاب تنعم پرد از حبه نیافتم

ق

اندر وطن کسیکه بود و هدم گدا	او در سفر عقیق شه بحر و بر بود
هرگز نمی شود بوطن قدر آدمی	هر چند واقف از به فضل و هنر بود

القصه با صهر ارجباب قطعات مندرجه ذیل خدمت والا جناب
 راجه راجایان مہاراجہ کشن پرشاد بہادر سردار المہام سرکار عا بالمشافہ
 پیشکش ساختم۔ لاکن مثل بادا نجان دورقاب چی بحصول وصلہ اش
 نہ پرداختم۔ و خوشین بحصول عز و جاہ بچاہ محنت اکنہاہ نیندا ختم۔
 و از تن ہار شتہ تعلق گستہ تنہا بکج تنہا فی شستم و ہر نفسی بر نفس

خود را از نیکشادم - و از بدحت این و آن لب فرو بستم - و بادل خود گفتم

ق

از درو نیای نادان کار نکشاید ترا
 گودر عالم برویت بند شد فکری مکن
 جبه فرسای نامر در گردانای راز
 زانکه بکشاید در رحمت تو عالم نواز

لَا تَقْبَلْ
 قَطْعًا مِمَّا لَكَ

سخا و سخن جان محض است زانرو
 همین زنده بے جسم اندر زمانه
 بمانند بے کالبد هر دوزنده
 سخا از تو ماند سخن باز بنده

ق

نیم عمر صرف شد در میج تو
 صاحب آنچه که انعام دهی
 نیم دیگر در سر و عده گذشت
 غالباً آید بکارم در بشت

مخفی مباد که تنهیت نامه مندرجه ذیل تبایخ لبست و هفتم ماه محرم الحرام ۱۳۱۹ هجری

خدمت عالی بنندگان راجه راجایان مہاراجہ کشن پرشاد بہادر دام اقبالہ
کہ دران زمانہ زیر افواج ملک دکن بودند معہ جلد خمسجات قطب الدین گنبد ارشدہ

ق

مژدہ باداے وزیر فوج دکن	مدعائے دلت روا باشد
ہاں شنیدم ز ہاتھ غیبی	خاک کوئے تو کیمیا باشد
ابر فیضیکہ بارد از دستت	در شہوار بے بہا باشد
ہر کہ ازدام مہرت آزاد است	خود ز قید بقارہا باشد
باعث رنجش قلوب جہان	قلب اقبال لا بقا باشد
لطف سازی بجال خلق خدا	اگر وزارت ترا عطا باشد
گردار المہام شاد شود	شادمان قطب مینوا باشد

روشن باد کہ تہنیت نامہ مرقومہ ذیل کہ متعلق بشارت استقلال وزارت
وار مصرعہ آخر پیش لکھنواروسہ صد و بہشت ہجری مظلومہ برآمدی شود
بتاریخ پنجم ماہ جمادی الاول ۱۳۱۹ ہجری بحضور حمد و گزرا نیدہ شد

ق

مرده با بادا سهاراجه
 یاد باشد ترا که پیش ازین
 که وزارت بحکم رب جهان
 شکر حق را که عرض این عاجز
 شد ازین مرده چشم اهل جهان
 بنگار از مهر اے فلک شوکت
 غیر نوشند باده عشرت
 بر سر مانهند بار سفر
 با هوا خواه دولتمت اغیار
 چند باشیم بی سر و سامان
 مشرقی شکر حق نما پیسم
 دوش بشنیده ازم ز باغ غیب
 سال آینده شاد خواهد شد
 با توف غیب گفت تا رنجش

که ترا کردش وزیر دکن
 گفته بودم بساعت احسن
 لطف سازد ترا خدیو دکن
 گشت مقبول پیش رب من
 هم چو خورشید آسمان روشن
 حالت زار ساکنان دکن
 خویش هستند محو رنج و محن
 آنکه هستند دور تر ز وطن
 یک گریبان دهند بے دامن
 چند ما هر شویم در هر فن
 جز مبارک بلب مبارخن
 شد که بیدار بخت اهل زمین
 بالیقین مستقل وزیر دکن
 دل ما شاد چشم ما روشن

گفتار در آداب نفس

ق

مرا نخواستی پاک که از مهر لطیف خود در بحر غم غریق نماید به یک نفس نشیده که چون ز ابابیل در جهان گلزار کرد آتش و بر ماند از کرم در آب غرقه کرد و آتش مقام دُ	و ادست شان و مرتبه خاکِ ذلیل را و ابستانِ درگه نفس محیل را یک دم هلاک ساخت اسوارِ پیل را از قید و کید فتنه آذر خلیل را فرعون خاطی شقی بے دلیل را
---	--

ق

ندانم که از بهر تفریح نفس که از خوردن غمت ای بنخورد	خوری چند بیهوده غم دمدم نه کرد قضا و قدر بیش و کم
--	--

ق

جسم جان گردد گرازا خلاص دل جان تو چون جسم آید سر بهر	نخطه در یاد جانادم زنی اگر در نفس و هوا برهم زنی
---	---

ق

افشانی اگر که خاک ابر آتش هوا	از باد سهل تر گدازی بر بر آب
خواهی اگر که حاجتِ نفست کنی روا	دور افتی از طوبی نجات مرده صواب
ق	
توان شکست سوزال و پنجه رستم	ولیک دست فراموش نتوان بست
ابل عار توانی نمود دست دراز	ولی مردم مکار می شوی پابست
ق	
موصیت بکند جمله خلق استغفار	ولیک قطب نماید ز خوشی تن توبه
که هست نفس خواجهش هم شیطان	نمیکند ز فسادات و مکر دهن توبه
ق	
نفس نیار و که بردنست دل	دانش حق بین چو بود دستگیر
می نه شود غلبه تنخا چیان	جائیکه بس سخت بود دار دیگر
ق	
اے سگِ نفس قصه آن گرگ	کن تو خیر پاپ حرص و هوا
راستی هم چو سگِ قناعت جو	تا نیفتی چو گرگ در به بلا
ق	

باید رگه موافقت نه کند	پس ناخلف ز روی خلاف
نفس بد خو مساقبت نه کند	همچنانکه بطاعت دانست
ق	
عقل و ادراک و معرفت سلب است	بهترین را که بنده نفس است
کس نه گوید که سکه ام قلب است	لیک او نیست معترف بخطا
ق	
نزد اهل عقل او معصوم نیست	هر که خود را می بداند بے گناه
ز آنکه علم حق بکس معلوم نیست	کو نماید دعوی باطل و جهل
لیک گویندش کما و معصوم است	گرچه مومن را نباشد معصیت
ق	
از براس پیرهن ایدل متن	تا پود آرز مثل عنکبوت
اندران حالیکه گرد خسته تن	ز آنکه هرگز پیرهن ناید بکاف
تن پیر و در کو بود خود مفتن	جان طلب ای جان من از جان جا
هست مطلق ماحی جور و فتن	تن فدای جان نمازانه و که جان
ق	

نفس با عقل را می گردد	نرم فولاد می شود از زر
نفس چون آتش است عقل چو آب	گردد از آب بے اثر آذر
رباعی	
خود را بچشم غیب نباید انداخت	بهتر همه را ز خویش شاید پنداشت
با برهن و شیخ همی باید ساخت	اے مرد خدا بخود نباید پرداخت
ق	
خواهی که ترا خدا بود دوست	با خلق خدا مدار دشمن
تعلیمین مناز خود و حسان را	آشاد شو سی به لطف ذوالمن
ق	
نفس خناس صفت عزم فساد می چو کند	از دشمن شرع در آید که حق اقرار نیست
عمل زشت بصد رنگ دهد جاوه به بنیک	گوید و شناید صد قسم حق و داد اوست
آخراً لامر که او داد گئے روئے بر آب	رو در اعراض کند کاین همه نکار نیست
گوی اے غادی منفذ چه فساد می کردی	گوید و دال الله و بالله که نداین کار نیست
ق	
اے نفس زکوت زال دنیا	هرگز نبری جوئے خس و خاک

بار و بستر تو خاک و خاشاک	گر پایہ نہی بر آستانش
ق	
رو رہ اقلیم دل با صد تلاش مثل مردہ بر سر منزل مباحش	از سر صدق و یقین ای جان من زندگی ضائع مکن در کوئے نفس
ق	
تا بکے ایمان و جان قربان کنی چند در نفس را در مان کنی	بر نفس شکر نفیس دست بیمار است از بیمار نفس
ق	
ایمن ز گردی مشوار بینی اش بخواب نومید و پا بر ہند بدر رفت باشتاب	ای نفس دزد زال جان بس ننگراست ہر کس نہاد پائے طمع در سر اسے او
مثنوی	
ولی من تبرسم ز نفس لیثم لیثمے بود کار نفس شریر	بلرز د جهان از خدائے کریم از آنکہ کمیت رب تقدیر
ق	
کندر و در خداوند و عالم	چو از کار جهان نومید شد نفس

	نجاتم بخش از بند و عالم		اگر یارب از ره بنده نوازی	
		ق		
	لیک معصوم خویش را داند جائے نیکی بدی روا دارد		هر نفس نفس معصیت بکند جائے نیکی بدی روا دارد	
		ق		
	دمی از صدق در دل پروری کش چو دوان کرده یک دم فراموش زمانی خون نفس خویش تن نوش دمی شلوار زرداے بنیز پوش		هنوزی از جهالت نفس پرور بیاد آب و نان انجان جان را خوری تا چند هر دم سزا یمن برهنه چند مانی چون بپایم	
		ق		
	تو خوری ز هر نفس صد بار که تواند کند بحسن بردار		شهبے اشتها نباید خورد دلت بیایست تیمارش	
		ق		
	نخواندی کلام خدائے انام ولی پنج آیت نخواندی تمام		هانا که یک روز در عمر خویش ز عمر تو بگذشت پنجاه سال	

<p>حلالی بخواہی ز خوف اجل اسے اعمی بدست نبی دست جز از پیر و می رسول کریم</p>	<p>دلی باز نائے ز فعل حرام کہ قاید ترا هست خیر الانام نخواہی رسی تا بدار اسلام</p>
--	--

ق

<p>ہر بشر رخ کند بجانبِ شر خیر یک سر روان شود ز بشر زان سبب خیر کم رسد ز بشر متغیر شود بخیر شش بشر</p>	<p>ہاں باغوائے نفس امارہ نیت شر چو سرزند در دل شر بنام بشر رفت گشتہ پئے خیر البشر ہر آنکہ رود</p>
--	---

غزل

<p>نمائے پکی ویندار خویش را بدکار از ان سبب شدہ اومجد الوالہا ز خاکساری عجب ز دنیا ز عار مدا ولیک بر سر بے برکش کشت نشا تمام عمر نیا دیغور و عجب بکا</p>	<p>لکن گناہ تو خود را گناہگار شمار چو گرد راہ خلایق شدہ زمین نیاز یکمی ہزار شود دانہ در زمین چو رسد اگرچہ خار بچنمان بلبلان خواست بغیر عجز و نیاز اندرین طریق صفا</p>
--	---

گفتار و بر بیان آنکه میل مال موجب زوال کمال بود
و میل مال روز مال بصد رنج و ملال پائمال شود

ق

ای دل شکست و ملک چنان می که لال مال
نشیده که در حق قارون و بال شه
پیش از تو بوده اند بے خوار و پائمال
آمال مال نیست مال کمال مال

ق

مال رفت و در دل بے مال شوق ماند
از حرص میان می ماند در جهان جزاه سرد
حیف مرغ بشته دم اند فقس بی بال ماند
یادگار پائمال مال یکت آمال ماند

ق

مال و زر نزد پسند و دنیا
لیک در حق طالب عقبی
بهست مانند مایه دل و جان
میل مال و درم بود خلیجان

ق

هر که مغرور جاه و مال شود
بان زهر سوسه می نند آید
زود و قف ره بلا باشد
قلب اقبال لا بقا باشد

ق

عاقلا، سچو غافل نادان می ندانی که میل مال شود بایل مال بترخسار مشو بهر مال و منال طفل آسا مال بختنا شکسته حالان را	می مشو پایمال از سپی مال در حق تو و مال روز مال بان و می گوش نفس خوشین بهال در بر مادر ز نمانه منال تا شومی درد و کون ز اهل کمال
--	--

گفتار در صحبت داشتن ابرار و اجتناب از اشرار

ق

صحبت نیکان ز جمله کار نیک صحبت بدکاران هر کار بد	در حق هر آدمی نیکوتر است بدتر و بنیاد هر شور و شر است
---	--

ق

الفت بدکاران ز دایه دل کو بمرغ خاطر هر آدمی	هست مانند قضای آشکار میکنند در صید گاه غم شکار
--	---

ق

به یقین دان که مرد نیکو کار	با کس بد نمی کند پیوند
می نه بهیسی که از رفاقت بوم	در گزیر و هائے نخبست بلند
ق	
گر نشینی تو در بر عطار	منغزت آید معطر از بولیش
گر روی بردگان آهنگر	تو ریزد شرر زهر سولیش
ق	
زینهار اے طالب علم دُخرد	ایک زمان هم دوست جاہل مباحش
مخلص جاہل مثال اشد است	از بلائے صحبتش غافل مباحش
ق	
ز بد شرست نیاید ظهور جز زشتی	اگر چه فی انشائش تربیت کند جبریل
کزند بهر کس رسد بهر تقدیر	دلو به ختم رسل فخر خاندان خلیل
گفتار و رندست آن کسان که به پیرایه دوستی پوست دوست	
بسان گان می درند و از تیغ مکر و دغا خلق مخلصان و خلق چنان می	
ق	

سگ با وفایزد ابل صفا	هم از یار غدار خود احسن است
که او خیر خواه حبیب خود است	هم این دوست خویش را دشمن است
ق	
خود غرض بهر ستمه چرمی	کاد دیگر کسان پلاک کند
گر لپیک فتد بپا پوشش	خود ز دستار غیر پاک کند
ق	
دوستان بند اندرین عالم	مثل تصویر بے حس و حرکت
لاجرم در محبت اینان	خیر باقی نماند و هم برکت
ق	
با کس دوستی در بطن بار	که دل دشمنت بقدرت است
در خور دوستی کس نه بود	کو ز حبت چو سگ بدر و پست
ق	
یار آن باشد که عیب یار خود	عرضه دار و پیش او بی کم و بیش
هر که عیب یار خود با خویش و غیر	گوید آن را خصم دان ای پاکش
ق	

	<p>دشمنی گردنست بانیگان میگزید چو از کسان پیکان</p>		<p>دوستی با کسان بد کردار دایما راست باز از کج خو</p>	
	<p>ق</p>			
<p>از سخن کار از خط فحاش</p>	<p>گر چه دانی و را ذلیل و خوار ذره در تو نیست است بدکار غیبت ناس می کنی تو هزار تو سانی به نیکو بد آزار کیش تو بغض و عجب و استکبار تو بصد نون ترستی سرشار در برابر عقل بس هوشدار روزه از فاقه می کنی افطار از ره لطف دعا طفت یکبار گر بر آیش از ره تهمتار بلکه آیدست روز خوف بکار میرسد رزق است فراموش کار</p>		<p>ای فلان بر تو سگ شرف بده عادت نیک آنکه سگ دارد او نه کرده یک شکایت خلق او نماید و قابصاحب خویش پیش اش عجز و انکسار بود او به یک نان خشک خاموش چنین است فضل ادب بر تو نکنی غور بر قناعت او گر تو سخوان به پیش او کنی نرود از در دست در دیگر سرنه پیچزد و اتم احسانت روز و شب به ترا ز در گریخت</p>	

لیک تو از ره خلوص دمی	رخ نیساری بدرگه دادار
درگه اکملت ارفقه تاخیر	روز گرد و چشم تو شب تار
خشک و تروقف اشتباهت شد	شکست هست غیرت انبار
مرد بسیار خوار کم آید	در ره دین احمد مختار
تو زبے دانشی همی دانی	خویش را بهتر از دای بیار
بر غلط فهمی تو صد نفس برین	بر همه دانیت قوس نهار
هان ز تشویش پریش اعمال	باشد اد مطمئن بر در شمار
کو بد و زخ گه قدم نه نهد	لیک گردی تو وقف بوزش نمار
هر که اینجا ذلیل و خوار بود	باشد آنجا ز اهل جاه و وقار
چند اے قطب مشرقی مانی	مبتلاست کند جاه و وقار
مفت ضائع ساز نقد حیات	عمر بانی بیاد حق بگذار
از ته جان و دل بوقت دعا	بر در حق بخوان همین اشعار
دَبْنَا اَتَيْنَاهَا حَسَنَةً	وَقِنَارَبْنَا عَذَابَ النَّكَارِ

در مذمت زمان زشت خصال و زن پرستان بدگال

غزل

هر که باشد طبعِ امرِ زن	نی نیست زرد بدهانه ارزن
از برش جبه و کلاه در آرد	چادرش گوی پوش و برقع زن
از کفن او بگیر تیغ و قلم	رسمان در برش نهد سوزن
روکشاده بگو میا ببردن	سوسه بازار و کوچه و برزن

ق

خاک برابر و سبزه خویش مزن	مزمینه زن نخواه اسه کم زن
بے تو بانوسه بدی آرد	رخ بیزار و کوچه و برزن

ق

لبش زین فاحشه دم مزن	نداری اگر قدرت خفت و خیز
که بر نان و جامه زن ردی	دمی خوش مانند بر مردی

ق

نماند بهرت زنِ روی	اگر نقد ندی وراثت زر
اگر زرداری طلب عاریت	ز خرنده گان بهر ادب و خیر

ق

اگر جای خوش گاه از روی	بخواهی سیرانجن گوز گاه
بلاشبہ از تو ندارد درینج	زخوے زن بد خدا یا پناه
ق	
دل مدہ بایستان ہر جای	گو ترا در جهان دلیل کنند
با ادب گر توئی بفسق مکوش	کار بد مردم رزیکل کنند
ق	
الا اسے خردمند دروستان	مدہ بے ضرورت عنان طلاق
دگر نہ یقین دان کہ کردی غرق	بہ بھر تپ و تاپ درد فراق
مثنوی	
زن بد سیر در حق نیک مرد	بود باعث رنج داندہ و درد
بہ بدخوی خاتون آتش نہاد	شود مرد را آبروے بہاد
ق	
بلائے صحبت بانوے بد با ست ہڈ	کہ عیش مرد شود تلخ از دہتر از زمر
ز خلق نام زن زشت خلق گم گردد	کہ مثل آن نہ بود ہیچ رنج و نکبت و قہر
ق	

<p>چنانکه آدمی از گزوه مار بگریزد ولی ز شمشیر زن زشت کار بگریزد</p>		<p>گر خیمه زن زشت روزی از میان بشیر ز هیچ مصیبت رخی نمی تابد</p>
	<p>ق</p>	
<p>بیفکند ز جهان شخص خویش در دوزخ کند وصال و ساش سینه ریش در دوزخ</p>		<p>هر آنکه راست زن بد اگر که قدرت او دعا کند که نیاید بد دوزخ او که مرا</p>
	<p>ر ب ا ع</p>	
<p>از دمی بخد رباش تو ای مرد برتر منای درخت مهر زن در دل غریب</p>		<p>زن آند شهوت است و دنباله نفس از هر م بشود در بر زن قرب مجوی</p>
	<p>ق</p>	
	<p>به تجربه بغیر خصمت زن بهیچ رشته برو زن سوزن</p>	<p>مرد بر زن نمی شود قادر بخشاکش نمی توان سفتن</p>
	<p>ق</p>	
	<p>کز و خاطر مرد گردد ملول کند پیش خاکساری قبول</p>	<p>زن بد با نیست اندر جهان ز بهنجار زشتش تنگ آمده</p>
	<p>ق</p>	

	<p>خانه اش مسکن الخزن باشد غصه در خاطرش خزن باشد از بلایش بیارسن باشد همدم آفت و محن باشد</p>		<p>هر که را در جهان دوزن باشد راحت از حال دے فرار کند هست زنجیر غم بگردن دے هست برو دے حرام آسایش</p>	
	ق			
	<p>گرد آندم درد در پهلوی زن مرد درد آورد در پهلوی زن</p>		<p>گر بود نامرد در پهلوی زن نیست در خلق جهان جز بوالهوس</p>	
	غزل			
	<p>یک غزال و باد و صیاد و شکر چون کند یک تن بیجان با صد دوزخ و آتش چون کند رفت ز آغزش زلف جان خود در آخ چون کند هر درختی را که نبود برگ او بر چون کند</p>		<p>یکدل بیچاره با عشق دود لبر چون کند سوخته از آتش سودای خوبان الا مان هر که اول سر دهد اندر روضای گل خان نیست یارب سر و قدان را بدل گر نمی مهر</p>	
	ق			
	<p>هیچ دم مقترن بصحبت زشت رخ نیارند هرگز اهل بهشت</p>		<p>مردم نیک خوئے می نشوند این یقین است سوی دوزخین</p>	

<p>می نگر و مرد را دل شاد و جان راحت پذیر هر که را باشد زن بد خلق پس میدان یقین</p>	<p>آنان خوش نباشد مونس و همراز او نیک نه بود در جهان انجام و هم آغاز او</p>
<p>ق</p>	
<p>شده به امر و اگر مائل مرد مرد با مرد جفت گشت اگر</p>	<p>عاقلی مردش در جهان نشود گلبن آبرو و ادب و مرد</p>
<p>ق</p>	
<p>در حق مرد الفت امر و مرد با مرد جفت دادن</p>	<p>باعث کم زنی و نامردیت این چه بیداشی و بیخردیت</p>
<p>ق</p>	
<p>بر زوال دنیا نایب نشست که آن تیره زن هست شهوت نخواست</p>	<p>جدا شود از آن تجنه مست نه خیر کنی چند زان روی خفت نه خیر</p>
<p>گفتار و تمهید سی سی و بی</p>	
<p>ق</p>	
<p>تمی دستی معاذ الله منه</p>	<p>بسان خار ساز و گل رخا را</p>

اگر بدستی زمین و آسمان را	بدی قدرت اگر بامو مفلس
ق	
که تھیدست سر و پای تو نگر شکست در تھا افگند و خود بجلو گام زند	قوت و زور بیا زوی تھیدست کجاست پاشکسته نتواند که سبک پایان را
ق	
مرد را نامرد سازد علت ناداشتی چون تواند گریه با شیر آورد گرگ آشتی	مینوارا قدر نبود نزد زال دهر از آنکه می نه زبید پشه را پخلو زدن با پیلست
ق	
هسچو گمے که پر ندارد خر هست ز خود خبر ندارد	هست آنکه بکیم ز زندارد دانکس که مال مست گردد
ق	
قدر مفلس نه شود گریه کمالے دارد عقل البسته دو صد فکر آسای دارد	فخر عالم شو آن شخص که مالے دارد هر نفس نفس پئے مال بگرد پا مال
ق	
بس کند دعوی همه دانی	آدمی را شکم چسیر شود

روزه از خاقه گر کند افطار	رو بگرداند از مسلمانان
ق	
در جهان هر چه هست پیش و کم	جگر می رود درون شکم
پس همه بنده شکم هستند	راست این نیست هیچ شکم
ق	
بن و انسان و دیو و پریان	مبتلایند در کسب شکم
هر که انسان کاملست بدهر	نزد او ناقص است بند شکم
ر ب ا ع	
در سر نه هوا می زرو مالی دارم	در دل نه غم جاه و جلای دارم
پا مال نگردم ز پی مال دنبال	السته بجان فکر کمالی دارم
گفتار و بیان آنکه روز روزگار بسر آمد از آن و مطلب فرمایگان	
ق	
بد آنکه روز جهان آخر آمده است از آن	ابر حکیم حکم بالعصوم دون گردد
ز شرق جانب مشرق چو خور فرود آید	بدهر سایه هر ششی ز حد فزون گردد

ق

رسید کار جهان سر بهر پیاپی قطب	نگر چنان که شده بر حکیم سفسله حکم
چو خور زوال نمایند بغرب روی	در امتداد بود پیش ظل و شاخص کم

ق

آنکه نوشند باده ذلت	سر نمایند ملک عزت و جاه
لیک اندر زمانه اندک	جاه شان می شود بصورت چاه

ق

ناکس بجهان اگر هنرمند شود	آخر به هنر چو کرم قز بند شود
هر سغله اثر را نباشد در خور	تا مورد الطاف خداوند شود

ق

نا اهل دین دهر اگر جای کسان نند	باشند که وابسته شکر گسان نند
در مدحت هر دو کس و ناکس بسر آید	کان چنین زنان نند و این فیض ساق نند

گفتار و بیان آنکه نندستی اصل نعمتهاست حق پرستی سرمایه راحتهاست

ق

طلب از خدا تندرستی بدام که مرمر در اشراف و مال و جاه	که یک تندرستی دوصد نعمت است چه صحت نباشد همه نعمت است
ق	
به از فضل خدا بر خوان هستی بد و جهانم نباشد چشم امید	دل و جان بخش دیگر نمی نیست که فضل حق بحق بنده کافیت
گفتار و سیرت پادشاهان	
ن	
یک روز خسروان ز ره بنده پروری روز دیگر تجرب به از روی عمل ثبات در تجریت خیانت شان گرشبوت یافت بس کردن این به بود اندر انبیا	با بنده کان خویش عطا یک جهان کنند در پردیهای خفیه دوصد امتحان کنند شانرا به پرده با عدم بس نهان کنند بی شبیهش معصده خلق جهان کنند
ق	
مانند چار خصلت در سرشت آدمی اولاً اخلاص کامل ثانیاً همت بلند	می نگردد دل پذیر پادشاهان جهان ناله رسد مانت را بعا عدل انجوان

بیت

بجز این وعدیل و شیخ و ذسی خلاص	نمی کنند سلاطین کینه محرم خاص
--------------------------------	-------------------------------

ق

خسرو هندی گفت باشه ردم	که نه بدست چرخ آزار
گفت یک دم دکان اهل خبا	ز دو غارت شود ورین بازار
ظالمان را همیشه پیر فلک	می سپوزد درون قصر مزمار
دوست دارند اهل نصفت را	خلق گیتی باشتیاق هزار
زان نکوئی همی رود اوارم	در حق پاک جمله خلقت زار

ق

خوش آن کسان که چو باد صبا بگلشن بهر	چنانکه آمده بودند پاک بگذشتند
بباغ طول اهل نخل آزره نشانند	بکشت رازی عمل تخم نیکو گشتند

ق

بر سر از تاسه تقوی ساخته تاج	خاطرش محو ذکر پاسبان فاس
می نیفکند در تمامی عمر	یک نظر سوی دهر زشت اسال

ق

کین کنج زروسیم و درم دیر نماند جز نام نکو جا و چشم دیر نماند	بشما ز ته دل دل درویش بدست آر ز نهار ابر جا و چشم ناز مفرما
ق	
آنکه که خلق بار نیابد به پیش شه لاکن شوند تیره بوقت کوفت مه	دانی چه وقت ظلم کند چو رگر به خلق انجسم ز نور مه بد ز شنه بر فلک
ق	
بهر مه و د ولایت ولی شود شیطان کند بعین حوئی نایت جهان دو صد تم درو باغ زمین باد آرزوی سفیه رسد به رتبه عالی رزیل بی تدبیر بود به پرده غم راحت زمانه نهان	چهر بر سر قییش قدم نهد سلطان به است آب کند شه لب شراب تم چو خاک راه بود پست آبروی حقیه شود شریف چشم کینه خوار و حقیر غرض ز عیش و طربهای خسروان جهان
ق	
بود شایسته اوزنات شاهیه که آن روشن نماید با سیاهی	کسی که لطف بر عالم نماید ازان خورشید را گردنه تابان
ق	

در خلق جهان بود سدا فر از ابواب حسد همی گند باز	هر که به فقر تب سلاطین هر آینه بر رخس زمانه
ق	
ولی درون جهان نام نیکیش نر بند ولی بجز دو عطا به با سم او نخر بند	بند گرچه دو جسد گنج در بر قارون اگر چه کیست حاتم شبی بد از دینا بر
ق	
مران ز دور که جو دنا امید بی کس را در خون خساق جهان نام حاتم و کسری	بدا و وجود نما چند مثل ابل و داد بعدل و بدل بود نقش بر قلب اتمام
گفتار در بیان آنکه در هجتم بدی بکشت عمل نباید کاشت و جوی از عمل نیکی نشاید گذاشت	
ق	
ز شو شود دل سید را آخر کار ای نو کار هجتم زشت مکار	سعیت کم بود اگر بسیار تا توانی بکشت زار عمل
ق	

از هم و طمعت خدا

خواہ در دیر و خواہ در محراب	بہر کجا شک خود بخود بود
خواہ در خاک و خواہ در نیز آب	پیشک بود و بہر جا سے
ق	
جای نیکی بد کن و نہ حق باطل شود	ذات حق موجود هست و در حق مخلوق
بان یقین دان کار آسان و حقش مشکل شود	ہر کہ بر خلق جہان ظلم و تعدی میکند
ق	
بوسے گل مراد کم آید ز خار عمر	ماند کجا بگلشن عالم بہار عمر
یک دم کن برائے خدا اعتبار	باز از فعل زشت و نامکار باینک
ق	
کہتران رامی نشاید بترست	ای سپہر در جایگاہ بہتران
جای سنبل کے بود خرمہر بہت	جائی در خرمہرہ چون افتد قبول
قطعات متفرق	
بچار حرف او پرداختم بقصد شمار	حبیب من چو فرستاد چادر از کشمیر
پس از جدائی ہر یک بدست آید چاہ	نیچہ چادر است کہ ہر چار حرف آن چاہ

بیت

هیر که چیزی دوست دارد خواهد آنرا هیران	عاقلی جان آفرین را غافل قلیه دنان
--	-----------------------------------

ق

ریخ تنهات بهتر از آنکه از تن ما ترا	ریخ آید یا ز خود تن ما تو در ریخ آوردی
گوشه خلوت نشین و کار خود با حق گدا	یاری از حق خواه و گز خرق نیاید یاری

ق

قابل خدمت یاران نه بود آن چیزی	که بوی منفعتی نیست بجز بیم و گزند
می ندانی که درین امر مثل مشهور است	کاخی بر خود نه پسندی تو به یاران پسند

ق

کس را که باشد خداره نما	قدم می نهید بر سر راه راست
ماندجوی در دل مؤتمن	زمانی غم و فکرت باز خواست

ق

قران چو بخوانی انجمن خوان	کز لطف خدا ترا بخوانند
نه آنکه بخواندش ترا حق	از در گیمه خود برانند

ق

ق

بابه ان نیکی آن چنان ماند	که پزنیان بدی بجای آری
در ازای جمیل نیست سو	گر گنی خویش مبتلا داری

ق

نویز جنت و خوف جهنم ارزندی	نه ایشیت بوا لبوسان خم شدی زیر کوع
نماندی آبروئے خلق در جهان باقی	نگشتی شعله زن اردو زمانه آتش جوع

ق

فات احمد هست مختار احد	حق در داده تمامی اختیار
از ته دل هر که فرانش برد	در دو گیتی گردد آزار نجات

عرض داشت بطرز قصیده به تقریب جشن سالگره مبارک
حضرت جهان پناه گیتی و شدگاه نواب میر محبوب علی خان
نظام الملک آصف جاہ خلد اللہ ملکہ و چشمه معروض شد

ای شیہ اقلیم الطاف و رعیت پروری	بی هالستی بانصاف و عدالت گشتی
---------------------------------	-------------------------------

از پری زیبا تر سی دوز بر تران هم برتری
 بر شجاعان جهان هر لحظه سبقت میبری
 منحرف گشتند در دورت ز جنگ گری
 مهربانالت ز خورشید جهان تابان تر است
 مشعل عدالت کند روشن چراغ چشم خلق
 مشرق دورت ز صبح آسمان روشن تر است
 سیم اندام فلک در کوی بذلت چون گدا
 شه سواران را غالی گردیده هنگام زرم
 بان بدرگاه جلالت جسم اگر حاضر شدی
 چون گرفتی بهر افزون خاک پای جبرئیل
 خضر گردیدی ترا هرگز نداوی تا ابد
 گر سلیمان نام تو بشنیدی از گوش غمخور
 فتنه از چشمان قنان تو برخیزد و اگر
 ای دل تو آئینه یا چشمه آب حیات
 وقف پای ابلق بخت شود میدان هر

چون پری گویم ترا هستی ملایک پیکری
 صید شیر افکن ز دشت هفت خان می آوری
 هندی و دراسی و هم پارس و شتری
 خیره میگرد ز تابش چشم ماه و شتری
 باغ بذلت هست گلزار خلیل آوری
 کو کب بخت فروزان تر ز مهر خاوری
 بهر دریوزه گری حاضر شد است از بی زری
 زبال و رستم را سر میدان ز مردان شتری
 خود عدم گشتی نمودی گم سرا انگشتی
 گرد کوی دانش تو یافتی گرسامری
 نسبت از روی تو با آئینه اسکندی
 غالباً کنده کنانیدی سرا انگشتی
 باز آید سامری از دعوی جادوگری
 من سرا پائیمت هم خضر و هم اسکندی
 زیب چو کان تو بادا کو که چرخ برتری

ویرشد که ز قصبه بیلین پریشان روزگار
 بهر ه و راز تو شود عالم ولی این بے نوا
 بر لب دریا فیضت تشنه لب فاده ام
 مدتی گشته که دادم زال دنیا را طلاق
 بر هوا خیمه زدم از بے ثباتی حسان
 گو باقلیم سخن فرمان روا س می کنم
 از علوم شرع و حکمت آگهی دارم ولی
 کسی نمی پرسد که اینجا از کجائے کیستی
 بی و سیاه چون رسم بر آستان آیدست
 ملکیم بل از دعا گویان این درگاه ام
 از کجا آرم شهاب جھول طبع نیچری
 از که پرسم راه ملک دین فردوشی خیر و
 بهر دو مان مدحت دو مان نیمازم از آ
 زان زمان بهم دعا گوی تو ای شاه کن
 قطب انوار مہر ت مثل روشن بود

بر درت حاضر شد است شاه ملک ادوی
 فارغ است از اتهام مالکی دچا کری
 بیست کیسان نزد من ایام خشکی دتری
 سوی من اوسخ نیار د از غم بے شوهری
 زانکه بے پایه معلق هست چرخ خضری
 گو نمایم انتظام ملک شعرا شاعری
 وز قوانین جالست گستری هتم بری
 کس نمی پرسد که تو خون جگر چون میخوری
 ویدہ باید خضر بختم کے نماید بهیری
 لیکت مخروم ز وضع خلعت بیرطری
 از کجا آرم لیاقت نامہ بیرطری
 از که آموزم علوم مذہب غارتگری
 محاسب ہتم ندارم خوئے سفلیہ پردی
 کین زبان اقص نہ بود از ذوق شیر مادی
 گزر چشم ہر سولیش کیٹ مان ہم نگری

ای شبه نشاد کن از اتفاقات کردگار	تا بفرمان پاکست باد چرخ خبری
تا زمین اندر زمان ماند زیر آسمان	تا بود بر آسمان تابنده ماه و شتری
کاشن اقبال و عمرت باد ما و اے بهار	تا ابد از نخل عمر و جاده دولت بر خوری

کتاب

واضح باد - چون بهر دادار گیحان - و پروردگار زمین و زمان از تصنیف نصیر الدین
فرستی یافتیم سپس به ترتیب نظم و نثر دستان که بطرز گلستان است ثبتا قسم -
المنته و منه که کتاب دستان هم مرتب گردید - و بتائید باغبان لم یزلی باد بهار گلستان
امید وزید - لاجرم قطعاتیکه به حکایات کتاب سیوق الوصف گفته بودم سر دست
آزرا بطور نمونه مع چند حکایات مندرج کتاب باصرار و فرمایش احباب طبع نمودم
افشائات المتان غفریب اصل کتاب اعنی نسخه دستان طبع خواهد شد فقط

خادم شرع متین مسکین محمد قطب الدین احمد محاسب ضلع پٹن
صوبہ اوزنگ آباد المتخلص قطب مشرقی -

[illegible]

ہوا نسو
 تشا طحا و ان
 انوچ
 راقی حکیم
 نامہ

۸۹۱۵۵۱۴۴ ق ۳۱ ق

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

ت ۸۹۱۵۱۴۲ ق ۳۱ ق

۶۶۰
قطعات

Date	No.	Date	No.